وقف مرحوم
استاد زین الدین جعفر زاهدی
به کتابخانه آستان قدس رضوی

مبلغ ... وجه ... شد

۱۳۸۶/۸/۲۱

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: دیوان حافظ (ناقص الطرفین)

ناظم / مؤلف: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی — محشی

شارح — مترجم

تاریخ تحریر — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۳

جزء کتب: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۵۷

طول: ۲۰ — عرض: ۱۱ — شماره عمومی: ۲۵۸۰۳

وقفی / خریداری — تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات: نسخه ایست ~~خوش~~ که با نیل و شنگرف جدول کشی شده است. کاغذ نخودی، جلد تیماج.

اندازهٔ جدول: ۷/۵ × ۱۵/۳

دیوان خواجه حافظ — فارسی

موضوع: شعر و ادبیات و عرفان

مؤلف: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

آغاز موجود: چه ملامت کند آنکس که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین کم خردی وین چه خطاست

انجام: طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

اندازه: (۱۳) ۱۱×۲۰ برگ (۵۷)

خط نستعلیق — کاغذ زرد — جلد چرمی

نسخه ایست ظریف خوشخط با نیل و شنگرف جدول کشی شده است نسخه بدلهائی دارد

خداوند عالم و عالمیان تصدق حضور و در ظهور مبارکت شوم

روز بروز بر عمر عزت و جلالت را بیفزاید

ضمناً عرض میشود در عریضه‌ئی جناب ... تا اول

درخصوص خانه مورد ... چاکر بحضور مبارک عرض کرده

یا به نظر مبارک رسید یا نرسید در ... حضور

به جواب آن مفتخر نفرمودید چون حضرت ...

سی بخریداری این قطعه زمین داشته اید

و یک قطعه زمینی هم در پهلوی آن زمین ...

دارید لهذا این قطعه زمین بدرد ...

نمیخورد و متعلق بخود آن وجود مبارک ...

علیحده سپارش ... داماد

که از قبل چاکر هم وکالت و ...

چه ملامت کند آنکس که چنین باده خورد / این چه علتست بدین کم [illegible] خطاست

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

وین نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دل خسته زنده شد بدمت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج | ولی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش | که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین | گفت ای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست
عارفی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافهٔ و در آرزو ببست
شیدا از ان شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | آن نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نعرهای غلغلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع | بر اهل وجد و حال در های هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مراد و فرخ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

تنی مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
ولی خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شهرآشوب
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد باده که تقوی ز ره برد
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن اندر شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ‌‌ ‌ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ‌ ‌ ‌ کنایه ایست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز ‌ ‌ ‌ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهر گسل ‌ ‌ ‌ بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب ‌ ‌ ‌ که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید ‌ ‌ ‌ که تخم خوشدلی آنست که پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ‌ ‌ ‌ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل ‌ ‌ ‌ قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ‌ ‌ ‌ ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

دردیر

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ‌ ‌ ‌ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا ‌ ‌ ‌ وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست ‌ ‌ ‌ وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ‌ ‌ ‌ ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ‌ ‌ ‌ بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم ‌ ‌ ‌ افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ‌ ‌ ‌ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو ‌ ‌ ‌ هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو ‌ ‌ ‌ انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد ‌ ‌ ‌ مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی ‌ ‌ ‌ هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا هر دو سرگردان و بی‌حاصل / من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی خویش / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / ترک می خوش منخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

زانکه عمری شد که تا بیمارم از چشمان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از درد منت هم دردمندی بخشد دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت خاص تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از قصهٔ پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وشی ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

روشن از پرتو مهرت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

باز کار از سفر عشق قوامست و رام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود ای قدرم نام و نشان نیست که نیست
ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرش بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات
خمار چند کشم آن بط شراب کجاست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر سوداست

ندای عشق تو دی شب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بملامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری ان عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست آر که خیری برای خویشتن است

چو راز عشوه گل با تو گفت ای بلبل
مکن که این گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

خیال

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که عیب عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین به سیب زنخدان که چاه در راهست
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت

المنة لله که در میکده بازست — زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در سوز و گداز اند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست — زان غمانی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرق از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرست — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نخفتم فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق / محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای ندیم شرح نما یوشی کج / دین و دلها هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا زنده‌ای شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال رخ او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز نو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عشق بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد — که بر من و تو در اختیار نگشاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند و کردان شدند — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

خون ما

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد بعلاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و سیمساق تو عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچهٔ ابروی تیر چشم نجاح

نداد لعل لبت بوسه بصد زاری
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبختست آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که ... باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد   که چه خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد   چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت   آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار   طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی

در سر هوا اگر جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
ترکی که با غم دل شد الفتش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق گر کفر ناگزیر است   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نه قدر است   اینجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار باید   خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل   بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام   بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد   بی نقش و نگار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن   بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم / بر باد اگر رود سر ما زین هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده که هر کس که بگذرد / گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

اگر

آنچه آن بار غمت بر دل بیمار منست / برود این دل من در دل من آن برود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند و ز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای دیران / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
ازین رویست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردوز / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

سفیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
ز تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

صبا مگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

نوای چنگ بدانسان زند نوای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

۱۶

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه از پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاهداریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا بعهد شکنی خوانده و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجایی نرسد گر بضلالت برود
گر هوای آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده تقوی بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث علم اندر میان — نستدن جام می برهان نادانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی رسم مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود

گرمی از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

چون چنین نیست سر رشته خود بگیرم / آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سایلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب دریا بفشاند / ولی از وصل او بی حاصلی بود

مکو

۱۸

مکو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم جاهلی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دل میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

عمر

برو ای زاهد خودبین که ز چشم تو و من — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

ز صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود چون گذرد همچون باد — چه توان گفت که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست آنکه خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر قصد کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

در خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از نغمه عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
در زبان تو تمنای دعای دارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

سودای تو زلف یار دیدم
در دام بلا مقام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

تا صید کند ولی نتوجی / بر گل بنفشه دام دارد
با یار و کجا نشسته آن کو / اندیشه ز خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو رهی خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن دلبر / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید رخ / چو شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا بقصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / بسش زبانه مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی دردی بیا که از سر ناز / چو چشم خویشتنم ساغری گران گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدا یرا ببرد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کماندارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
بانگ گاوی چو صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام

٣٢١

جام مینای می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان دل حافظ / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
آن چشم آهوانهٔ عابد فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود
باد بهار می وزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر | کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز | مکاره می نشیند و محتاله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن | وز رشک روی او عرق از لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود
تو از مکارم اخلاق عالمی دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال الدوله والدین بوالوفا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانکه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم و داد نکرد
دل بامید صدای که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار برین حسن خداداد نکرد

مطربا

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش ره بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل سست مذهب است / کو پیش تیر عشق تو جانرا سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش شاد مان کنم
در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

آن

۲۵

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ شنگ او بسیار مکاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازینی یکدو سه کاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

حافظا از در او هم نروی گر روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

سرو

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی
گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جان بهوای بوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیمساق او گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

من غریبم ز غم یار خراباتی خویش
تیر بد غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف بتان بگشاید
بس مسلمان که شود خسته آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بنهایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

و من عمر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

دست عدو که بچینی ز شاخ گل
بادی بپای گلبن ایشان گیاه باش

از خارجی هزار بیک جو نمیخرم
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

برد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش
ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و زاهد و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد بجوش

عشقست و جوانی و مفلسی و نوبهار
عذرم بپیچ و جرم بذیل کرم بپوش

حافظ چو شمع چند زبان آوری کنی
پروانه مراد میرسد ای محب خموش

ای پادشاه مجمع خوبان که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گوئی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
زبس که دست میگزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش باز کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ببخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / وز شما پنهان نشاید داشت سر میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی زند آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل در چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

از رقیب دلم نیافت خلاص / منل القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش / السن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسیست جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص
مطرب می زنی بزن که صبوح / مشتری همچو زهره شد رقاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست برآورد ستم / حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
بهواداری آن شمع صفت از سر شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی / کرده بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت دُرِ گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویشی نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
برو ادیب بجای بدل کن ای شفقت / گر من غلام مطیع نه پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان من برود سماع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که هست در نظر من جهان کمینه متاع
بعاشقان نظری کن که شکر این دولت / که نیست با تو کسی را بهیچ نوع نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / که بر جریدهٔ تقوی خطی کشیم زوداع
بیار می که چو خورشید شعله افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرمرو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / وین دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

باده داران که

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
اگر برنگ عقیقست خون من چه عجب / که مهر خاتم چشمم منست همچو عقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ره بدوست نبردیم با هیچ طریق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بخاکپای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
مهندس فلکی راه دیر ششجهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده رفتی خوش از جهان حافظ / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من با صول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم و رندی آسان نمود اول | آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | کز شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الشمایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب بود که بینم در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم | که از سوال ملولیم و در جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم | شدیم در نظر ره روان خواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشت لولوی خوشاب خجل

چو از زیر لب جام زهر خنده زند   اگر ترا ز لب لعل نوشد شراب خجل
روان نرگس مست ار کند سر در پیش   که گشت ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

شممت روح وداد و شمت برق وصال   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل   که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فروگذار ای دل   بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
اسیر دیلی و بی جان شدم از آن رخ و زلف   بمانده واله و شیدا شدم از آن خط و خال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد   توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم   کشیده ایم بسحر که بکارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ   که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایدم ز جانان   که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی   بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده   بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم   و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت   ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعست   دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت   شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست   خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت برگرد لب   همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه   همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمییابم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده در پای فیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد هر چیزی که باشد زین قبیل

رهروان از عشق بی باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما که آرد در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
اختیاری نیست بدنامی من
ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان در خود مزن
ورنه در آتش کنندی چون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم فیلبانان یاد کن
یا مده هندوستان بر یاد فیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر دعوی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که ذکر خویش گم شد در ضمیرم
مباد از جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان شهد و شیرم
قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم